

به هلمن

منظومه انگلیسی

اثر ادگار آلن پو

ترجمه آقای مسعود فرزاد

من ترا يك بار دیدم ... فقط يك بار ... سالها پیش از این ...
نباید بگویم شماره آن سالها چیست ... اما بسیار نیست .
نیمشبی بود در تابستان - مالا که قرصش تمام آشکار بود در ارتفاعات
آسمان جولان میکرد ، و مانند روح تو در جستجوی راهی بود که هر چند
سخت باشد ویرا بیالاتراز آن جایگاه برساند .
برده نوری که تارش از ابریشم و پودش از سیم خام مینمود به
خاموشی و آرامی ، بر چهره هزاران گل که در باغی مسحور رسته و
سرهای خود را بسوی آسمان گردانده بودند افتاده بود .
در این باغ هیچ بادی - جز بر نوک پا - یارای حرکت نداشت .
بر تو مهر آمیز بر چهره این گاهها که همگان بیلا مینگریستند افتاده

۱ - ادگار آلن پو (۱۸۰۹-۱۸۴۹) Edgar Allan Poe

شاعر و افسانه نویس بینظیر امریکاتی در حدود نوزده سالگی بهوای جنگیدن
بهمراهی یونانیها که برای آزاد کردن خود از سلطه ترکان سخت میگوشتند و چند
سالی پیش لرد بایرون انگلیسی بهمین قصد به یونان رفته بود از موطن خود عازم سفر
گردید و دو سال بعد بازگشت و از احوال او در این دو سال بهیچوجه اطلاعی در دست
نیست فقط مسلم است که او به یونان رفته است -

بتصور من یو با آنکه نسبت بهمین ذوق و وجد اراغشتیاقی اید داشته زودی
از سفر به یونان که همه کس آنرا ندیده و دیگران بهمین قصد پیش از خود او بدانجا
رفته و تازگی امر را از میان برده بودند فسخ عزیمت کرده و از میان راه بجانب
آسیا آمده و در عربستان و ایران مدتی سیاحت کرده است - از حقایق مؤید این

بود و گاهها پلاس این موهبت از سر اشتیاق جان سپرده و ارواح عطر آگین خود را به ماه نیاز مینمودند .

پرتو بر چهرهٔ این گلها که بی‌الا مینگریستند افتاده بود و آنان یکان یکان لبخندی زده جان فدا می‌کردند ، و اینهمه از آن روی بود که تو در آن باغ آرمیده بودی و همه چیز بسبب حضور تو لطف یافته و افسون شده بود .

ترا دیدم که لباسی سفید بر سر پای خود آراسته و بر بستری از بنفشه نیاز تکیه زده ای . - تو نیز مانند آن هزاران گل ، چهره خود را بسوی آسمان گردانده بودی و ماه بر آن میتافت ، اما ، دریغا ، که بر چهرهٔ تو اندوه نقش بسته بود !

آیا این سر نوشت نبود - (سر نوشت، که نامش اندوه نیز هست)؟
 آیا سر نوشت نبود که مرا واداشت تا در این نیمشب تابستان برای تنفس بوی خوشی که چون بخور از گاههای حفته بر میخاست برابر آن باغ توقف کنم؟... هیچ پائی گام بر نمیگرفت و جهان منقور سراسر بخواب رفته بود ، فقط ، تو و من - (آه ای آسمان ! - ای خدا ! چگونه هنگام توأم کردن این دو کلمه قلب من به طپش میافتد !) فقط من و تو بیدار بودیم... من درنگ کردم... نگرستم... ناگهان همه چیز ناپدید شد!
 (آری - بیگمان این باغ مسحور بود !)

فرض (که البته نمیتوان بطور قطع دربارهٔ آن حکم کرد) یکی اینست که یو پس از مراجعت به امریکا اول کتاب شعری موسوم به «الاعراف - Al Aaraaf» و پس از آن کتاب شعر دیگری موسوم به «تیمورلنگ - Tamerlane» (بترتیب مسافرت اول به عربستان و سپس بایران) انتشار داد - قبل از این موقع هیچ اثر ادبی از وی ظاهر نشده بود - اما در کلیه آثار وی رنگ آمیزی شرقی با اصول صنعتی غربی به بهترین طرز ترکیب یافته و قابل ملاحظه آنکه از مشرق زمین جز ایران و عربستان به هیچ مملکت دیگر (مثلاً عثمانی یا هند یا چین) اشاره نمیکند - اما بسیار شیفته کلمه Arabesque بوده و تشبیهاتی مأخوذ از زندگی گاهی عرب بکار برده و حتی کلمه «مسلمین» را عیناً (Moslem) استعمال کرده در حالیکه معاصرین و نویسندگان بعد از او برای جمع «مسلمانان» یا Moslems استعمال میکنند و یا Musulmans* .

تلاو مروارید گون ماه از میان رفت، مرزهای خزه پوش و جاده های پچاپیچ، گلهائی که در نزدیکی تو خرم بودند و درختان ناشاد دور از تو، دیگر هیچ دیده نمیشدند، حتی عطر گلهای خفته در آغوش هوای شیفته فرو مرد.

همه چیز - همه چیز پایان رسید - جز تو، جز چیزی کمتر از تو؛ جز همان فروغ ملکوتی چشمان تو، جز تنها آن روحی که در چشمان متوجه با آسمان تو جای داشت.

من فقط چشمان ترا میدیدم - آنان دنیای من بودند.
 فقط آنها را میدیدم... ساعتی دراز نگریستم و جز آن چیزی ندیدم، و هنگامیکه ماه پائین رفت - باز آن دو چشم در مقابل من بود.
 چه سر گذشتهای شورانگیزی در آن دو گوی بلورین خوانده میشد! چه تیره اندوهی! - چه دراز آمدی! چه غروری عظیم و خاموش چون دریا! چه آرزوهائی بی پروا! و با اینهمه، چه عشقی شدید و بی پایان!
 باری ماه یکباره از نظر ناپدید شد و در جانب مغرب سر بر بالینی از ابرهای رعذزای بنهاد تو نیز همچون شب بک بری دور شدی و درختان گور مانند، ترا در بر گرفته از من نهان ساختند.

اما چشمان تو بر جای بماندند - ماندند و نرفتند - هنوز هم نرفته اند!
 آن شب که تنها تا خانه رفتم در تمام راه پیش پای مرا روشن

* اشارات راجع ایران او بسیار زیاد است - مکرراً شهر شیراز و «شاعر شیراز» و «پرسپولیس» را نام برده و یک افسانه مخصوص بنام «شب هزار و دوم» راجع شاهزاده خانم ایرانی شهر آزاد دارد -

فرض دیگر من اینست که در این مسافرت شرقی بدحتری دل باخته و البته بمناسبت جوانی و سرگردانی و بی پولی و مغایرت نژادی و زبانی باو دست نیافته و از این قضیه بی اندازه متأثر و معمووم گردیده است بطوریکه در تمام عمر خود آن راز را عزیز داشته و ذکر آن با دیگران بمیان نیاورده ولی تصویر آن دختر را در اشعار و افسانه های بسیار گنجانده است، و معشوقه ای که با سامی مختلف در آثار خود از او سخن میراند و از جدائی او اظهار تاسف شدید بلکه جنون آمیز میکنند همین دختر شرقی و شاید ایرانی باشد - **

میداشتند، و تا کنون (بر خلاف امیدهای من که از من گریزان شده‌اند) هرگز چشمان تو را ندیده‌ام. و ای بر دی می‌گفتند - دهشتی
سالیان عمر من گردیده‌اند، ایشان فرشتگانِ مباشر من هستند - و من بنده
آنانم، کار ایشان روشنی بخشیدن و افروختن است و وظیفه من نجات
یافتن بوسیله نور پر مهر ایشان، و طاهر شدن در آتش شوق ایشان
و مقدس گشتن در شعاع بهشتی ایشان.

چشمان تو روح مرا از زیبایی (که نام دیگرش امیدست) پر می‌کنند
و بر مقامی بلند در آسمان قرار دارند - آنان ستارگانی هستند که من در
پاسداریهای خاموش و غم افزای شبانگاهی خویشتن در پیش آن بزانو
میافتم ... و حتی در میان درخشندگی خیره کننده نیمروز نیز آنها را
می بینم - که بشکل دو ناهید درشت بر من با لطف می‌تابند و خورشید از
خاموش کردن آنان عاجز است !

*** شك نیست که دلایل حاضر ناقص و محتاج به تشریح مفصلتری است که عجاله
مجاللی برای آن نیست - ولی راجع به شعری که ترجمه شده است یعنی «به هان»
من دوست دارم پیش خود خیال کنم که یو شمی تنها در یکی از شهرهای خودمان مثلا
همان شیرازی که بتکرار آن یاد کرده‌است بوده و از نزدیک باغی می‌گذاشته - بر
ماه دختری را که چادر نمازی سفید رنگ بسر داشته ولی فقط چشمان قتان ایرانیش
نمایان بوده در آن باغ مشاهده کرده‌است - دختر بمحض دیدن او بداخل باغ گریخته
و پشت درختان انبوه پنهان شده و فقط خاطرۀ چشمان خود را تا ابد در دل یو بیادگار
گذاشته‌است. يك چیز را خواننده میتواند کما بیش بطور قطع حس بکند - و آن نکته
این است که موضوع چنین شعری را در هیچ کجای امریکا نمیتوان یافت -

وطن پرستی

هیچکس را در جهان آن زهره نیست کو سخن راند ز ایران بر زبان
مرغزار ما بشیر آراسته است بد توان کوشید با شیر ژبان !
فرخی سیستانی (متوفی در ۲۲۹)